

هو العليم

شرح و توضیح عالم مُتَهَتِّک و جاهل مُتَنَسِّک (۱)

شرح دعای ابو حمزه ثمالی - رمضان المبارک ۱۴۱۴ - مجلس دوّم

بیانات

حضرت آیة الله حاج سید محمد محسن حسینی طهرانی
قدس الله سره

أعوذُ باللهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَ الصَّلَاةُ وَ السَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ الْمُرْسَلِينَ
وَ خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَ عَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ
وَ اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

**مِنْ أَيْنَ لِي الْخَيْرُ يَا رَبِّ، وَ لَا يُوَجَدُ إِلَّا مِنْ عِنْدِكَ؟! وَ مِنْ أَيْنَ لِي النِّجَاةُ، وَ لَا تُسْتَطَاعُ إِلَّا بِكَ؟!
لَا الَّذِي أَحْسَنَ اسْتَعْنَى عَنْ عَوْنِكَ وَ رَحْمَتِكَ.**

آن خیری که به ما می‌رسد از کجا می‌رسد؟! و آن نجاتی که برای ما است، چه شخصی غیر از تو می‌تواند و قدرت دارد که آن را برای خودش تحصیل کند؟!»

لَا الَّذِي أَحْسَنَ اسْتَعْنَى عَنْ عَوْنِكَ؛

«هر کسی بخواهد کار خوبی انجام بدهد، با عون تو این عمل را انجام داده و مستغنی از عون و کمک تو نبوده است!»

وَ لَا الَّذِي أَسَاءَ وَ اجْتَرَأَ عَلَيْكَ وَ لَمْ يُرِضْكَ خَرَجَ عَنْ قُدْرَتِكَ؛^۱

«و نه آن کسی که کار زشت انجام بدهد و بر تو جرئت کند، از قدرت تو خارج است.»

سیطره قدرت الهی بر تمام افعال و کردار انسان

این همان مضمون است، منتها حضرت در اینجا خیلی ادب به خرج داده است! در آنجایی که می‌فرماید: «اگر کسی خوبی کند، این خوبی به عون تو بوده است» ولی در اینجا حضرت این طوری نمی‌گوید که اگر کسی کار ناپسند انجام بدهد، آن هم با قدرت تو بوده است، بلکه می‌فرماید: «از قدرت تو خارج نبوده است»؛ یعنی خیال نکنید این قدرتی که الآن برای این گناه پیدا کرده است، قدرت شخصی بوده است؛ و منفک از قدرت خدا بوده است؛ بلکه این هم همان است، منتها آن قدرت را در راه خلاف به کار برده است!

سیر نزولی انسان از توحید و بی‌پیرایگی دوران طفولیت به روح انانیت و

فرعوتیت

مسئله مهم این است که راه سلوک و راه توحید به طور کلی با مسیری که مردم دارند زندگیشان را با آن مسیر می‌گذرانند، در دو قطب مخالف و دو محور مقابل هم قرار دارد! اگر شما تمام افراد را نگاه کنید می‌بینید که ابتدا وقتی ما به دنیا می‌آییم و با همان روح توحید پا به این دنیا می‌گذاریم، ملکات ما و اوصاف و صفات ما، صفات توحیدی است. وقتی که شما نگاه می‌کنید به یک بچه دو ساله و سه ساله یا کمتر، می‌بینید که در مُدرکات خودش پیرایه ندارد، به خودش زر و زیور ندارد، فقط صیرف الوجود در خودش لحاظ می‌کند،

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.

اما از شئون ماهوی و ... در این بچه‌ها خبری نیست! بچه‌ای که پدرش من باب مثال پادشاه است، با آن بچه‌ای که فرض کنید پدرش یک فقیر است، اینها را از نقطه نظر ارتباط لحاظ نمی‌کند؛ فقط همین قدر که با هم سنخیت داشته باشند، او سه سالش باشد و این هم سه سالش باشد، دیگر بس است و دیگر هیچ چیز نمی‌خواهد. حالا بابای تو کیست؟ پادشاه است، خوب باشد! مادرت کیست؟ فلان‌الدوله است، خوب باشد! هیچ این مسائل نیست! اما همین که کم‌کم بالا می‌آییم و بالاتر می‌آییم، آن مسئله توحیدی کم‌کم فراموش می‌شود و این پیرایه‌ها و این زوائد می‌آید و جایگزین اصل می‌شود، تا حدی که انسانی که با آن روح توحید پا به این دنیا گذاشته و از مادر متولد شده بود، تبدیل به یک شیطان مریدی می‌شود که تمام دنیا را برای خودش می‌طلبد! عجیب است! یعنی آن‌چنان این روح انانیت و روح تفرعن در او قوی می‌شود که حاضر است تمام دنیا بسوزند ولی این حرفش روی زمین نماند! و خدا می‌داند که خلاصه کار از این انانیت به کجا می‌رسد که آن را هیچ کاری نمی‌شود کرد! و واقعاً این نفس می‌آید و شروع می‌کند به توجیه کردن و مسائل غیرواقعی را واقعی پنداشتن و تمام مسائل را بر منویات خودش تطبیق می‌دهد و استدلال می‌کند و کار را خراب می‌کند، و بعد خرابی را به عهده خودش نمی‌اندازد! اگر انجام شد که خوب فبها، دیگر سر از کجا درمی‌آورد؛ و اگر انجام نشد خرابی را به گردن خودش نمی‌اندازد، بلکه به گردن حسن و حسین می‌اندازد!

جاهل مُتَنَسِّک در کلام امیرالمؤمنین علیه السلام

امیرالمؤمنین علیه السلام در یک عبارت عجیب می‌فرماید: **«قَصَمَ ظَهْرِي صِنْفَانِ: عَالِمٌ مُتَهْتِكٌ وَ جَاهِلٌ مُتَنَسِّكٌ.»**^۱ متَنَسِّک با ناسک دوتا است؛ ناسک: یعنی کسی که ذاتاً حالت عبودیت دارد،^۲ متَنَسِّک: باب تَفَعُّل است، یعنی کسی که خودش را می‌بندد و به نَسْک می‌چسباند. خوب مردم عوام این گونه‌اند که می‌گویند: آن کس که نداند و بداند که نداند *** لَنَگَانِ خَرَكِ خَوِيشِ به مقصد برساند^۳

^۱ معدن الجواهر، کراچی، ص ۲۶، با قدری اختلاف؛ مهر تابان، ص ۱۲۴، تعلیقه ۱:

«دو طائفه کمر مرا شکستند: اول: عالم بی‌باک، دوم: جاهل مقدس‌مآب.

در بحار الأنوار، طبع حروفی، ج ۲، ص ۱۱۱، از ثنیه المرید روایت می‌کند که:

قال أمير المؤمنين عليه السلام: **«قَصَمَ ظَهْرِي عَالِمٌ مُتَهْتِكٌ وَ جَاهِلٌ مُتَنَسِّكٌ؛ فَالْجَاهِلُ يَعْشُ النَّاسَ بِتَنَسُّكِهِ وَ الْعَالِمُ يَغْرُهُمْ بِتَهْتِكِهِ.»**

و در بحار الأنوار، طبع کمپانی، ج ۱، ص ۶۵، از غوالی اللثالی نقل کرده است که:

از حضرت صادق علیه السلام مروی است که فرمود: **«قَطَعَ ظَهْرِي اِثْنَانِ: عَالِمٌ مُتَهْتِكٌ وَ جَاهِلٌ مُتَنَسِّكٌ؛ هَذَا يَصُدُّ النَّاسَ عَنِ عِلْمِهِ بِتَهْتِكِهِ وَ هَذَا يَصُدُّ النَّاسَ عَنِ نُسُكِهِ بِجَهْلِهِ.»**

^۲ المحيط في اللغة، ج ۶، ص ۱۸۸.

^۳ امثال و حکم دهخدا، ص ۶۰ و ۶۲: «آنکس که نداند و بداند که نداند، آخر خرک لنگ به منزل برساند.»

اما آن کس که نداند و نداند که نداند،^۱ این همان جهل مرکب افراد عوامی است که دو کلام یاد گرفتند و خب بالأخره ریشی و تسبیحی و مسواکی، و پای دو تا منبر می‌روند و بعد هم خودشان را می‌آیند جا می‌زنند و در مقابل حق و در مقابل مطلب واقع و در مقابل ولی می‌ایستند، در مقابل امیرالمؤمنین هم می‌ایستند! همین نهروانی‌ها، اینها جاهل متنسک بودند! اینها دوتا روایت از پیغمبر شنیدند؛ خب نادان، تو که این روایت را شنیدی، آن طرفش را هم بشنو که علی فلان است و علی کذا است! اینجاست که نفس در کار می‌آید! حالا اگر تو نفسانیات را داشتی و چیزی نشنیده بودی، همین نداشتن خلع سلاح نفس است، و این خلع سلاح خیلی برای انسان مفید است؛ انسان خلع سلاح است و دیگر چیزی ندارد. ولی صحبت در این است که نه، نفس الآن وسیله به دست آورده است، وسیله برای مقابله و وسیله برای رودررویی؛ و ای کاش آن وسیله او وسیله درست و حسابی بود! فقط چهار تا حرف به دست آورده است! اگر قضیه این است، آن هم در مقابلش است! اما توجیه می‌کند که نه آقا، اینکه من می‌گویم، این درست است! این جاهل متنسک است! افراد عوام و بی‌سوادی که دوتا کلمه خوانده‌اند و دوتا منبر دیده‌اند، اینها می‌آیند و در مقابل انسان و در مقابل ولی می‌ایستند و اظهار لحنیه می‌کنند! بی‌شعورها قشنگ می‌آیند و صاف می‌ایستند و اظهار لحنیه می‌کنند!

لزوم سرسپردگی محض نزد اولیاء الهی

در قضیه‌ای آقا به همه فرموده بودند که سر جایتان بنشینید و تکان نخورید! یک روز ما زیر کرسی نشسته بودیم، ایشان فرمودند:

همین طوری که زیر کرسی هستید بنشینید و از جایتان تکان نخورید! یک عده خون می‌دهند و یک عده دیگر می‌آیند بر سر این سفره می‌نشینند!
عین عبارت ایشان بود. آن وقت یک مشت آدم آمده بودند و داشتند به آقا استدلال می‌کردند! عجب تو شاگرد آقا بودی، تو دیگر دنبال چه داری می‌گردی؟! اینها آمده بودند و استدلال می‌کردند! حالا آن عالم متهتک را بعداً می‌گوییم، آن باشد طلبتان؛ فعلاً ما در آن جاهل متنسک هستیم که همین طوری می‌آمدند و استدلال می‌کردند. یکی از همین‌هایی که ریشش را می‌تراشید، آمده بود و ریشی گذاشته بود تا ناف، و به آقا استدلال می‌کرد:

شما چرا نشستید؟! پس ما منتظر چه هستیم؟! منتظر اسلام هستیم؟! خب این اسلام از زمین درآمد دیگر! منتظر چه هستیم؟! مگر ما تا به حال دعوت به اسلام نمی‌کردیم و مگر تا به حال در همین

^۱ از جمله مثنوی‌های ابن‌یمین: ***

آن کس که بداند و بداند که بداند *** اسب خرد از گنبد گردون بجهاند
آن کس که بداند و نداند که بداند *** آگاه نمایید که بس خفته نماند
آن کس که نداند و بداند که نداند *** لنگان خرک خویش به منزل برساند
آن کس که نداند و نداند که نداند *** در جهل مرکب ابدالدهر بماند

دعای افتتاح هر شب نمی‌خواندیم: «اللَّهُمَّ إِنَّا نَرْغَبُ إِلَيْكَ...؟!» خب اینها همه به‌خاطر این است که یک روز این دعاهایی که می‌خوانیم تجلی و ظهور پیدا کند. آخر نشستن و با دعا و این حرف‌ها که کار درست نمی‌شود! آخر یک قدمی هم برداریم!

اصلاً می‌آمد و در مقابل آقا استدلال می‌کرد! حالا آقا به او چه بگویند؟! بگویند: جان من، خب ما این دعاها را خودمان هم بلدیم، اصلاً ما به شما گفتیم بخوانید! از شما هم بیشتر خواندیم! ولی این دعا کدام اسلام را دارد تبلیغ می‌کند؟! به‌خدا بنی‌عبّاس هم مسلمان بودند، یزید هم مسلمان بود، عمر هم مسلمان بود، ابابکر هم مسلمان بود؛ ولی صحبت در این است که کدام اسلام منویّ امام است؟!

دستور امام کاظم علیه السّلام بر تقیّه، و نافرمانی شاگردان آن حضرت

امام کاظم، موسی بن جعفر علیه السّلام، بارها به هشام بن حکم فرمودند: تمام این مصیبت‌هایی که دارد بر سر ما اهل بیت می‌آید، از دست تو دارد می‌آید! خب حرف امام را گوش نمی‌داد! آقا جان، زمان زمان هارون است، حرف نزن! آخر تو بیشتر دلت می‌سوزد یا موسی بن جعفر؟! آمدی در محضر امام صادق و موسی بن جعفر روایات یاد گرفتی، آن وقت شمشیر کشیدی و داری سر موسی بن جعفر را می‌زنی؟!^۱

هارون در مجلس مباحثه‌ای آمده بود و با فضل بن یحیی پشت یک پرده نشسته بود. وقتی هشام بن حکم با همه بحث می‌کرد، رو کرد به فضل و گفت:

زبان این مرد از شمشیر شصت هزار رزمنده و لشکر برنده‌تر است و بر علیه من کوبنده‌تر است!^۲ دنبال او بودند دیگر! خب او خیال می‌کرد که با این زبانش می‌خواهد ترویج موسی بن جعفر را بکند، و نمی‌دانست هر مجلسی تشکیل می‌دهد، ضربتی بود که به گردن موسی بن جعفر وارد می‌شد! لذا حضرت می‌گفت: «آقا این کارها را نکن!»

لذا در روایت داریم: **لا دین لمن لا تقیّة له**؛^۳ «کسی که تقیّه ندارد، دین ندارد!»
تقیّه نداشتن: یعنی فضولی کردن بی‌خود، یعنی دلسوزی بی‌خود، یعنی حرف گوش نکردن.

^۱ رجال الکشی، ص ۲۷۰ و ۲۷۸:

«عَلِيُّ بْنُ مُحَمَّدٍ، قَالَ حَدَّثَنِي مُحَمَّدُ بْنُ أَحْمَدَ، عَنِ يَعْقُوبَ بْنِ يَزِيدَ، عَنِ ابْنِ أَبِي عُمَيْرٍ، عَنِ عَبْدِ الرَّحْمَنِ بْنِ الْحَجَّاجِ قَالَ، قَالَ أَبُو الْحَسَنِ عَلَيْهِ السَّلَامُ: «إِبْتِ هِشَامَ بْنَ الْحَكَمِ فَقُلْ لَهُ: يَقُولُ لَكَ أَبُو الْحَسَنِ: أَيْسُرُكَ أَنْ تَشْرُكَ فِي دَمِ امْرِئٍ مُسْلِمٍ؟! فَبَإِذَا قَالَ: لَا! فَقُلْ لَهُ: مَا بَالُكَ شَرِكْتَ فِي دَمِي؟!»»

ترجمه: «عبدالرحمن بن حجاج گوید که امام کاظم علیه السّلام به من فرمودند: ”برو و به هشام بن حکم بگو که ابوالحسن (امام کاظم علیه السّلام) به تو می‌گوید: آیا دوست داری که در خون مسلمانی شریک باشی؟! پس اگر گفت: نه! پس به او بگو: پس چرا در خون من (امام کاظم) شریک شده‌ای؟!« (محقق)

^۲ کمال الدین، ج ۲، ص ۳۶۷، با قدری اختلاف.

^۳ الکافی، ج ۲، ص ۲۱۷.

و یا در روایت داریم:

ای کاش تنم را پاره‌پاره می‌کردند در قبال اینکه یکی از دوستان و از محبّین ما جلوی زبانشان را بگیرند!^۱

خب اینها شیعیان حضرت بودند! حضرت دارد می‌بیند که الآن وضعی است که فایده ندارد و نباید این کار را انجام داد و مفید نیست! آن وقت اگر قرار بر این بود که کسی بیاید و دست به کاری بزند، چه شخصی لایق‌تر از خود حضرت می‌توانست این کار را انجام بدهد؟! وقتی که حضرت خودش نشسته است، چرا شما اقدام می‌کنی؟! آیا حضرت به یکی از شاگردان گفت که بلند شو و در مقابل هارون اقدام کن!؟

من در یک سخنرانی شنیدم که یک نفر گفته بود: موسی بن جعفر بر علیه هارون مبارزه می‌کرد، رفت در سوریه، در شام، در غار! آقا چرا می‌آیید دروغ می‌گویید؟! کی موسی بن جعفر بر علیه هارون مبارزه و قیام کرد؟! چرا تاریخ را [تحریف می‌کنید؟!] چرا باید ما اسلام را فقط در مبارزه ببینیم و بس؟! چرا در تعریف از یک امام، مسئله مبارزه مطرح است و هیچ وقت مسئله تعبد در کار نمی‌آید؟! این برای امام ننگ است، زشت است و مقام امام پایین می‌آید!

هارون می‌خواست موسی بن جعفر را بکشد، حضرت رفت! کجا داریم که موسی بن جعفر بر علیه هارون سرباز جمع کرد و نامه جمع کرد و شمشیر جمع کرد و پول جمع کرد؟! بیاید نشان بدهید! آن پسرش امام رضا که مأمون آمد اصلاً خود خلافت را با زور به حضرت تحمیل کند، حضرت گفت: «نمی‌خواهم!» دیگر مأمون گفت: «اگر ولایت عهدی را قبول نکنی، تو را می‌کشم!» حضرت گفت: «حالا اگر جای کشتن است، باشد به این شرایط قبول می‌کنم!»^۲

مطابقت دستورات اولیاء الهی بر واقع و مشیّت الهی

اینها اوضاع را می‌دانستند و به اوضاع وارد بودند، این ائمه مجرای مشیّت پروردگار بودند؛ یعنی در عین اینکه می‌داند اوضاع چگونه است و چه نحوه است، در عین معرفت، وضع ظاهر را به بهترین نحوی که منافی با آن مشیّت پروردگار نباشد حرکت می‌دهد.

دیگران چون این را نمی‌دانند، می‌آیند خراب کاری می‌کنند. و حالا اینکه نمی‌دانند، به جای خود، اگر نهی هم داشته باشد باز گوش نمی‌دهند! چرا گوش نمی‌دهند؟! چون شاکله و نفس آنها طوری است که با

^۱ همان، ص ۲۲۱:

«عن أبي حمزة عن علي بن الحسين عليه السلام قال: "وَدِدْتُ وَاللَّهِ أَنِّي افْتَدَيْتُ خَصْلَتَيْنِ فِي الشَّيْخَةِ لَنَا بَعْضُ لَحْمِ سَاعِدِي: النَّزْقَ وَ قِلَّةَ الْكِتْمَانِ.»

^۲ مناقب آل أبي طالب عليهم السلام، ج ۴، ص ۳۱۱ و ۳۲۷.

^۳ شرح الأخبار، ج ۳، ص ۳۴۰؛ عيون أخبار الرضا عليه السلام، ج ۲، ص ۱۴۰.

این نوع از مسائل می‌سازد؛ آن وقت می‌آیند چه کار می‌کنند؟ مثل اینکه بنده دل درد دارم یا ناراحتی فلان دارم، خب الآن برای من چه خوب است؟ فرض کنید که آب جوش و نبات خوب است؛ خیلی خوب، آب جوش و نبات می‌خورم تا خوب می‌شوم و بعد هر کسی هم که دل درد می‌گیرد، می‌گویم: آقا آب جوش و نبات بخور! آخر شاید یک کسی آب جوش و نبات او را بکشد! اتفاقاً بعضی دل دردها هست که نبات را باید با آب سرد خورد، نه با آب گرم.

آقا می‌فرمودند:

یک نفر در همدان متطبّب بود ولی دکتر نبود، سوار یک خری می‌شد و در خانه‌ها می‌رفت؛ سابقاً از اینها بودند. رسمش این بود که وقتی بالای سر مریض می‌رفت، هرچه میل داشت می‌گفت بیاورند و بعد می‌گفت: همان را به مریض بدهید! یک روز بالای سر مریضی رفت، و تابستان هم بود و خیلی گرمش شده بود، گفت: «اینجا یک شربت آلبالو پیدا می‌شود؟!» (این قضیه واقعاً بوده است و شوخی نیست!) شربت آلبالو را خورد و گفت: بقیه این را بدهید به این مریض بخورد! او هم این را می‌خورد و همان‌جا فی المجلس می‌میرد! این شخص ترک هم بود، می‌گوید: «الله رحمت ابله!» خلاصه اجلش رسیده بود. خرش را سوار می‌شود و می‌رود خانه‌اش؛ آنها هم این را برمی‌دارند و می‌برند.

اینها خلاصه افرادی هستند که آن مسئله اصلی را رها کرده‌اند و می‌آیند در مقابل امام علیه السلام و صاف می‌ایستند و استدلال می‌کنند! و حالا امام به او چه بگوید؟! خب هر کاری هم که نمی‌شود کرد! واقعاً ائمه در عجیب دورانی بودند!

من یک وقت به مظلومیّت امام حسن حقیقتاً فکر می‌کردم و می‌دیدم چقدر حضرت مظلوم بود! جداً آدم تعجب می‌کند که اطرافیان این حضرت چه کسانی بودند! بعد آدم می‌بیند نه، تعجب ندارد، خودمان هم کمتر از آنها نیستیم! آخر تو که از پیغمبر شنیدی «**الْحَسَنُ وَ الْحُسَيْنُ إِمَامَانِ، قَامَا أَوْ قَعَدَا!**»^۱ آخر تو دیگر چرا؟!!

کیفیت اطاعت سالک از دستورات اولیاء الهی

صحبت در این است که در هر نقطه‌ای که ولی هست، ما باید در آنجا باشیم! به خصوصیت آنجا چه کار داریم؟! ما دیگر چه توجهی به خصوصیت آن مکان داریم؟! این همان است که آن شب صحبتش را کردم که بعضی‌ها خیال می‌کنند سلوک این است که انسان هر راهی را که می‌رود، یقین به صحت آن داشته باشد! اگر یقین داشته باشی خب دیگر نیازی به استاد نداری! این دستوری که الآن استاد به تو می‌دهد باید یقین داشته باشی که برای تو مفید است؛ خب تو یقین داری؟! از کجا می‌دانی این دستوری که الآن استاد به تو می‌دهد برای تو خوب است؟! شاید استاد اشتباه کند! این امری که الآن استاد دارد می‌کند که شما این کار را انجام بده،

^۱ علل الشرائع، ج ۱، ص ۲۱۱. اربعین در فرهنگ شیعه، ص ۵۷، تعلیقه:

«حسن و حسین هر دو امام‌اند، چه قیام کنند و چه سکوت نمایند!»

آیا یقین به صحّت آن داری؟ اگر یقین داری پس چرا از او اطاعت می‌کنی؟! خودت برو انجام بده! چطور شد در بعضی از مطالبی که استاد می‌گوید، اگر به ذهنت نرسد، در آنها تشکیک می‌کنی؛ ولی دستورات سلوکی این قدر آبکی و بی‌اهمیت است که جزء یقینیات می‌رود؟! پس این قدر این دستورات باید دستورات بی‌توجهی باشد که گفتیم: حالا اگر به جای یونسیه، توحید گفت عیب ندارد؛ اگر به جای توحید، زیارت عاشورا گفت عیب ندارد؛ به جای زیارت عاشورا، دعای صباح گفت عیب ندارد؛ اینکه مسئله‌ای نیست و مهم نیست! حالا این را خواندی، آن را خواندی، بالأخره در همه اینها «الله» که هست، حالا این و آن خیلی فرقی نمی‌کند! اما اگر استادت تو را به یک مسئله اجتماعی امر کرد و تو بر خلافش داری حرکت می‌کنی، اینجا دیگر شک و شبهه شروع به پیدا شدن می‌کند که شاید استاد متوجّه نبوده است، شاید خلاف به او گفتند، شاید نظرش این طور باشد، شاید ما این طور بهتر رشد کنیم! خب آن اولی که مهم‌تر است، اولی با نفس تو کار دارد، اولی با ضمیر تو کار دارد؛ البته هر دو، منتها اولی دستور است، دستور خیلی مهم است! دستور یعنی تشکّل نفس به این ذکر و تصوّر نفس به این تصویر؛ خب اینکه مهم‌تر از آن بقیّه است! منتها چون این دستورات و این حرف‌ها برای ما خیلی ارزش ندارد، می‌گوییم خب اگر به جای توحید یونسیه گفت، عیب ندارد، دیگر مسئله مهمی نیست!

جایگاه هدایت و راهنمایی عقل در سیر و سلوک

هدایت عقل و راهنمایی عقل محدود به حدّ است؛ عقل در حدّی که بتواند قضاوت کند حجّت است. از آن به بعد وقتی که در محدوده عقل نباشد، دیگر حجّیت عقل هم به انتفاء موضوع از بین می‌رود. عقل در ارتباط با براهینی که از نقطه نظر ظاهر به دست می‌آورد حجّت است، اما در آنچه که در حیطة تصرفش نیست حجّیت ندارد. عقل مگر از آینده خبر دارد؟! نه! عقل مگر از گذشته خبر دارد؟! نه! عقل مگر از خود نفس ناطقه خبر دارد؟! از هیچ کدام اینها خبر ندارد! حالا آیا در مسئله‌ای که به آینده و به صلاح آینده انسان مربوط می‌شود، عقل می‌تواند قضاوت کند که این را انجام بدهد یا انجام ندهد؟! نه، به این چه مربوط است؟! مثل اینکه شما از چشم توقّع شنیدن داشته باشی! چشم برای شما حجّت است در مبصرات، نه در مسموعات؛ به مسموعات چه کار دارد؟! گوش برای شما آلت است در مسموعات، به مبصرات کاری ندارد! مثل اینکه شما از گوش توقّع دیدن داشته باشید؛ یعنی بر گوش همان ملاکی را بار کنید که از دیدن برای شما پیدا بشود. مثل اینکه کسی می‌آید و چیزی به شما می‌گوید، فرض کنید من باب مثال می‌گویم: بیرون آفتاب گرمی است! و شما هم در اطاق هستید، در حالی که دارد برف می‌آید؛ شما فوری می‌گویید چون این گفته است پس همین طور است، و با یک زیرپیراهنی می‌روید بیرون و سرما می‌خورید و می‌افتید! این اشکال از شما است، چون بر گوش همان حجّیت را بار کردید که بر چشم بار می‌کنید. اگر شما با چشم خودتان می‌دیدید که بیرون دارد برف

می‌آید، آیا با زیرپیراهنی بیرون می‌رفتید؟! این کار را نمی‌کردید! این خطا برای این است که شما دارید آن ملاکی را که به چشم می‌دهید، به گوشتان می‌دهید؛ لذا با زیرپیراهنی بیرون می‌روید، مثل آدمی که کور است یا چشمش را بسته‌اند! مگر اینکه کار به جایی برسد که ملاکی پیدا بشود که مثل دیدن باشد؛ فرض کنید که شخصی بگوید که مورد وثوق است یا دو نفر یا ده نفر یا صد نفر، یا از لمس و از قرائن و این حرف‌ها، مثل همان دیدن برای شما حجت بشود، آن وقت آن ملاک تبعیت را پیدا می‌کند، تازه باز مثل دیدن نیست؛ یعنی آنچه را که از دیدن برای شما پیدا می‌شود، با نقل صد هزار نفر هم پیدا نمی‌شود، یعنی بعینه برف را ببیند که دارد از آسمان می‌آید! آن دگرگونی و آن حالت نفسانی که از دیدن برای شما باشد، اگر صد میلیون نفر هم ببیند و بگویند که آقا دارد برف می‌آید، برای شما پیدا نمی‌شود، و باز دلتان یک‌طوری است؛ علم و یقین دارید، ولی باز دارید دنبال آن می‌گردید که خوب می‌شد اگر می‌دیدم! ترتیب اثر می‌دهید و شک هم ندارید، ولی آن حالت فرق می‌کند و متفاوت است!

عقل در یک محدوده است که در این محدوده با مقدماتی، براهینی می‌چیند. ما ناقص هستیم و نمی‌توانیم پی به واقع ببریم؛ همه اینها براهین عقل است و مقدماتی است که دارد می‌چیند؛ حالا قضیه ما گاهی اوقات از دو مقدمه تشکیل می‌شود و گاهی اوقات از صد تا مقدمه تشکیل می‌شود، همه اینها با یکدیگر ارتباط دارند به شرط اینکه آن شرایط کلیت و جزئیّت و سلب و ... همه مأخوذ بشود.

همه ما ناقص هستیم - بالوجدان داریم احساس می‌کنیم، مجهولات را در خودمان احساس می‌کنیم، دیگر نیازی به چیزی ندارد، از بدیهیات و قضایای اولیه است، از وجدانیات است - و کسی که ناقص است نمی‌تواند پی به واقع ببرد. از آن طرف، ما بیهوده خلق نشده‌ایم و غرضی در خلقت ما وجود دارد؛ از این طرف، در خودمان نفس کمال‌یابی را احساس می‌کنیم و مشاهده می‌کنیم که خود انسان کمال‌یاب است و دارد به دنبال کمال می‌رود. تمام اینها مقدمات عقلی است و عقل راهنمایی می‌کند. از آن طرف، احساس می‌کنیم که خدا نمی‌تواند ما را بی‌خود، یله و رها کرده باشد، پس احتیاج به شخصی داریم که او انسان را راهنمایی کند. آیا او باید کسی مثل خودمان باشد؟ نه، اگر مثل خودمان باشد که خودمان هستیم! مگر من اینجا بیکار هستم که زمامم را دست یکی مثل خودم بدهم؟! اگر این کار را بکنم که خیلی نادان هستم! باید یکی باشد مافوق من! آیا آن کسی که مافوق من است، از همین راه‌هایی که من رفتم او هم رفته است؟! نه، چون چه بسا او هم اشتباه کند، چون من هم اشتباه می‌کنم؛ اشتباه در اشتباه، وای، اشتباه اشتباه!

نهی اهل بیت علیهم السلام از قضاوت عجولانه و توجه به اعمال ظاهری افراد

یک روایت داریم که اگر مؤمن تا هفتاد بار حمل به صحت کند و بعد از هفتاد و یکمین بار، ترتیب

اثر بدهد، ایمانش نقص دارد!^۱ نقص دارد، یعنی در هواس و پایه ندارد. لذا نود و هشت درصد قضاوت‌های ما از روی شنیده‌ها است! شما فقط به همین حرف می‌رسید که می‌گوید فلانی این را گفته است؛ خوب شاید چیزی قبلش بوده است! نود و هشت درصد به همین مربوط است؛ مگر کسی که اِشْرَاف داشته باشد. می‌گویند: بگذار بخواند ببینیم که قضیه چیست و چه می‌خواهد بگوید! اما او نه، او حسابش جدا است. لذا می‌گویند هرچه را که شنیدی تأمل کن و زود قضاوت نکن!

بسیاری از آن مسائلی که قبلاً مطرح بوده است به‌خاطر همین زود قضاوت کردن و تعجیل بوده است! آخر گاهی اوقات ممکن است این قدر لطیف و دقیق باشد! برای خود من مسائلی پیش آمده بود که قطعاً - یعنی دیگر هیچ مویی لای درزش نمی‌رود - اگر شخصی متوجه می‌شد، حمل بر معنایی می‌کرد؛ درحالتی که اصلاً در فکر ما این چنین نبوده است! یعنی می‌خواهم بگویم حتی از خود دیدن هم بالاتر است؛ حتی اگر مسئله را دیدی!

اینجاست که ما نمی‌توانیم به صرف اعمال ظاهری یک نفر نگاه کنیم، یعنی نمی‌شود برای ما حجّت باشد مگر اینکه یقین یقین یقین پیدا کنیم که این عمل بر این اساس از این شخص سرزده است؛ لذا نمی‌شود به عمل نگاه کرد!

ملاک حجّت دستورات اولیاء الهی

پس این عقل می‌آید انسان را به شخصی می‌رساند که مدرکات آن شخص نباید از طریق ظاهر باشد، بلکه از طریق غیر ظاهر و از طریق جایی باشد که در آنجا خطا نیست. وقتی که به او رساند، حجّت تمام است! حتی اگر ما انسدادی هم باشیم، ظن در اینجا منجز می‌شود؛ هم منجز می‌شود هم مؤمن، بنا بر اصطلاح آقایان. خوب ما انسدادی که نیستیم، انفتاحی هستیم. اگر ما بر تحقق این، ظن هم پیدا کنیم، در اینجا برای ما حجّت می‌شود؛ حالا چه برسد به اینکه ما رفتیم و بررسی کردیم و یقین پیدا کردیم.

امتناع از پذیرش حق و حکم عقل با وجود شناخت حقیقت

آنهايي که پیش پیغمبر بودند و پیغمبر را می‌شناختند، آنها یقین داشتند یا نداشتند؟! در سوره بقره

^۱ مصباح الشریعة، ص ۱۷۳:

«قال الصادق عليه السلام: "... قال أباي بن كعب: إذا رأيتم أحد إخوانكم في خصلة تستكرونها منه فتأولوها سبعين تأويلاً فإن اطمأنت قلوبكم على أحدها، وإلا فلو موا أنفسكم حيث لم تعذروه في خصلة يسترها عليه سبعين [سبعون] تأويلاً، فأنتم أولى بالإنكار على أنفسكم منه.»

ترجمه: «أبي بن كعب گفت: اگر از کسی از برادرانتان امر زشتی دیدید، آن را هفتاد بار توجیه نمایید تا اینکه قلوبتان بر یکی از آن توجیهات آرام شود! اما چنانچه برای زشتی او از میان هفتاد توجیه، چیزی نیافتید که آن را بپوشاند، پس شما سزاوارترید از او که خود را نکوهش نمایید!» (محقق)

می فرماید:

﴿يَعْرِفُونَهُ كَمَا يَعْرِفُونَ آبَاءَهُمْ﴾؛ «همان طوری که بچه‌هایشان را می‌شناختند، آن طوری پیغمبر را می‌شناختند!»

کسی در بچه‌اش شک دارد؟! این از او متولد شده است، دیگر شک ندارد؛ همین طوری پیغمبر را می‌شناختند، آن وقت زیر بار نمی‌رفتند! اگر یک خرده انصاف داشته باشی، وجدان داشته باشی و بخواهی دنبال بروی، عقل همان ابوسفیان می‌گوید: این درست است! همین ابوسفیان! ﴿يَعْرِفُونَهُ كَمَا يَعْرِفُونَ آبَاءَهُمْ﴾، پیغمبر را می‌شناختند. اگر نمی‌شناختند، خدا عذابشان نمی‌کرد؛ خدا طبق مُدركات عقاب می‌کند. اگر ابوسفیان واقعاً پیغمبر را تا آخر عمر به رسالت نمی‌شناخت و می‌گفت: خدایا، من نشناختم، چه کار کنم که نشناختم؟! نمی‌شناختم و آدمم با او جنگیدم! اگر این طور باشد، خدا با او کاری ندارد! ولی می‌گوید: می‌خواست بیاید و بت‌های ما را فلان کند و ریاست را از ما بگیرد؛ خب من رئیسم! چرا می‌خواهی بگیری؟! خب تو نباش، من باشم!

اینجا مسئله خیلی دیگر دقیق می‌شود. دقتش در اینجا است که بسیاری از آن افرادی که با ما مقابله می‌کردند، حقانیت را در ما نمی‌دیدند و با ما مقابله می‌کردند؛ اگر حق را می‌دیدند، چه بسا گرایش پیدا می‌کردند! از کجا می‌دانید؟! بنی‌عباس یک طرف بودند و بنی‌امیه یک طرف، هم او این را می‌شناخت و هم این او را می‌شناخت؛ او می‌گفت چرا تو باشی و من نباشم، این می‌گفت چرا تو باشی و من نباشم؟! بر سر همدیگر می‌زدند! او می‌گفت ما از خاندان پیغمبریم، ما از عباس هستیم و... هستیم، او هم می‌گفت ما از بنی‌امیه و قریش و... هستیم! مگر برای این سلطنتمان کم زحمت کشیدیم؟! خیلی زحمت کشیدیم و نمی‌خواهیم از دست بدهیم! شاه وقتی می‌خواست از ایران برود، می‌گفت:

یک ارتش وفادار به من که سلطنت را نگه دارد کافی است، بقیه را بریزیم بیرون! می‌خواهیم چه‌کار؟! فقط سلطنت من مهم است! من باید باشم!^۲

جایگاه عقل در پذیرش دستورات و کشف حقیقت اوامر و نواهی اولیاء الهی

حالا عقل آمد انسان را به این شخص سوق و گرایش داد، آن وقت دیگر انسان باید اطاعت چه کسی را بکند؟ تمام شد، اطاعت کن! حالا تازه اینجا مسائل شروع می‌شود؛ آقا یک دستور می‌دهند و دستور آقا با آنچه که ما در ذهنمان است منافات پیدا می‌کند، چه کار کنیم؟ انجام بدهیم یا ندهیم؟! ما باید اینها را از هم تفکیک کنیم؛ آن کسی که الآن به شما حکم بر خلاف می‌کند، کدام نیروی باطنی شما است؟ آیا عقل است یا متخیله است یا واهمه؟ قضیه چیست؟ اگر عقل است، خب عقل در صورتی می‌تواند حکم بر خلاف کند که

^۱ سوره بقره (۲) آیه ۱۴۶.

^۲ رجوع شود به سی سال در گذر تاریخ، رحیم شریفی، ص ۱۰۲.

یقین بر خلاف داشته باشد، و در اینجا عقل که یقین بر خلاف ندارد، چون قضیه، قضیه جزئیّه است و عقل نمی تواند در جزئیّه حکم کند؛ چون دستوری که ولیّ می دهد براساس باطن است، نه براساس ظاهر. یک وقت براساس ظاهر حکم می دهد، مثلاً می گوید: آقاجان، آن ماستی که در آنجا است را برو دوغ کن و بیاور و سر سفره بگذار! ما آنجا می رویم و می بینیم شیره است، می گوئیم: آنجا شیره است! می گوید: ببخشید آقاجان، اشتباه کردم! یک وقت می گوید: آقاجان، شما باید این کار را انجام بدهی! و بنده می بینم که کار، کار خلافی است؛ می مانم که آیا این مسئله از باطن سرچشمه گرفته است یا از ظاهر؟ سراغ آقا می آیم و می گوئیم: آقا این حکمی که شما دارید می کنید، از روی دید باطن است یا از روی ظاهر است؟ اگر از روی ظاهر است انجام نمی دهم، اگر از روی باطن است مجبورم انجام بدهم. می گوید: می خواهی انجام بده، می خواهی انجام نده! همین است که هست! مجبورت نکردم انجام بدهی، همین است! آن وقت اگر من آدم عاقلی باشم، زود خودِ عقل من، عقل من را در اینجا طرد می کند! عقل، من را اینجا آورده است. عقل می گوید: مگر تو نمی گویی این اطلاع بر غیب دارد و مگر احکام این برای تو منجز نیست؟! بنابراین من در اینجا راه ندارم! من به عنوان یک حاکم در اینجا بر تو از بالا و اشراف، حکم می کنم که بیایی از این شخص اطاعت بکنی! من اینجا نیستم، ولی همین قدر می دانم که باید گوش کنی! پس خودم را عقب کشیدم و تو را جلو انداختم، برو انجام بده! و اینجا بزنگاه قضیه است! تمام سکندری هایی که ما می خوریم، در همین یک جا می خوریم؛ که ما بین این دو نقطه حکومت عقل بر ناتوانی خودش و حکومت عقل بر تنافی حکم خودش، خلط می کنیم!

آن عقلی که بگوید که انسان در مقابل امر استاد و ولیّ بایستد، واهمه و متخیله است، او دیگر عقل نیست! و ما در اینجا اشتباه می کنیم و خلط می کنیم.

احوال جهّال متنسک و گرفتار تخیلات و نفسانیات

پس اینهایی که مقابل امیرالمؤمنین می ایستادند، این جهّال متنسک، این طوری بودند که می آمدند و می ایستادند و با تمسک به یک کلام پیغمبر و یک آیه قرآن، اصلاً اصل قضیه را زیر سؤال می بردند، و اصلاً اصل ولایت امیرالمؤمنین و امارت امیرالمؤمنین و همه را زیر سؤال می بردند! این درست مثل این است که خود عقل آمده ما را به استاد راهنمایی کرده است، حالا که به استاد رسیده ایم می آید زیر پای استاد را می زند! این دوتا که با هم تنافی دارند! تو خودت آمدی و گفتی برو پیش این، کسی که نیامد بگوید، خودت آمدی و گفتی که این چشمش به مسائلی باز شده است و مسائل را از جای دیگر ادراک می کند و مطالب را از جای دیگر می فهمد، و آن احتمال اشتباهی که در کار تو و در مسیر تو است، در اقوال و رفتار این نیست! خب حالا که رفتی و به او چسبیدی، می آید و می گوید: نه خیر، این کارش اشتباه است، نمی شود! نه خیر، این حرفی که زده جای تأمل است؛ نمی شود! آقا، این همه مردم دارند شعار می دهند، این همه مردم دارند...!

از روی همین پل حجّتیّه - به این حضرت معصومه قسم - خودم داشتم می‌گذشتم که یک نفر از افراد - که بنا ندارم اسم بیاورم - از همین آقایانی که فعلاً جایگاه عظیمی پیدا کرده است و با آقا سابقه داشت، من را دید و آن موقع تازه اوایل انقلاب بود، سخنرانی هم کرده بود و بعد ظاهراً همان اولین روزی که در قم تیراندازی شده بود، یکی از جاهایی که طلبه‌ها رفته بودند، منزل همین ایشان بود، و این هم برای خودش فخری می‌دانست که بالأخره از منزل ما مردم کشته شدند و انقلاب راه افتاد! گفت: «سلامّ علیکم و... خب، آقای شما در این مسائل و این انقلابات چه کار می‌کنند؟»

آن موقع من بیست و سه ساله بودم، گفتم: «فعلاً مسئله برای ایشان آن طور که باید و شاید روشن نشده است.»

فکری کرد و گفت:

بسیار خوب، اما خب بالأخره دیگر الان همه حرکت کردند و دیگر آنچه را که تا به حال به دنبالش بودیم و در صددش بودیم و در کتاب‌ها می‌خواندیم و بحث می‌کردیم، الان دیگر در شرف است. خلاصه، یک چنین مسائلی هم ایشان به ما فرمودند و گذشتیم، بعد گفت: «حالا ما کی می‌توانیم ایشان را ببینیم و صحبت کنیم؟» و منظورشان این بود که ایشان را هم راه بیندازیم!

این جریانات گذشت و اصلاً ما به آقا نگفتیم! کار به اینجا رسید که همین آقا دارد می‌گوید: «سهم ما در این انقلاب نادیده گرفته شد!» عجب! شما برای اسلام کار می‌کردی یا دنبال سهمت می‌گشتی؟! نادیده گرفته شد که شد! می‌گفت:

چرا آقای خمینی بازدید ما را گذاشتند بعد از آقای گلپایگانی و آقای میرزا هاشم آملی و...؟! مگر ما هم ردیف آنها نیستیم؟! چرا فلان موقعیت را به ما سپردند، ما که از آنها بالاتریم؟! چرا، چرا، چرا؟!!

امثال همین آقا آدم‌هایی هستند که در همین حد هستند! حالا آن عالم متهتک و... بماند إن شاء الله برای یک شب دیگر، که خب بالأخره یکی از آقایان بیاید راجع به آن قضیه بیان کند، ما گوش می‌دهیم و شما صحبت کنید. ما حالا جاهل متنسک را که خودمان جزء ردیف اینها هستیم، داریم می‌گوییم و از خودمان داریم می‌گوییم.

خب اینها هم همین هستند! اگر مقام به او بدهی، می‌گوید: انقلاب و اسلام و... مقام به او ندهی، در سر همه می‌زند! یعنی همین اسلامی که برای آن سینه می‌زند، خودش شمشیر می‌کشد و از وسط دو نصفش می‌کند که چرا من کارهای نیستم، چرا به من چیزی ندادند، چرا به من موقعیتی ندادند! همان آقای که دارد می‌گوید باید نظام را با چنگ و دندان حفظ کرد، همان آقا وقتی که در انتخابات کنار می‌رود، می‌گوید اگر فضای جمهوری اسلامی فضای سالمی باشد حتماً ما به مجلس می‌رویم! دست شما درد نکند، یعنی این مجلسی که الان هست، طبق نظر خودتان، مجلسِ قلابی است؟! حالا اگر خودت رئیس می‌شدی، همین را

می گفتی؟! آقا در این مجلس امام زمان حضور دارد، یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر پر کردند، ملائکه را جای نشستن در این مجلس نیست، چه هست و چه هست و...! همه اینها کشک است آقاجان! همه بی خود است! همه سنگ این نفس را به سینه می زنند، این نفس بد اندیش!

این نفس بد اندیش به فرمان شدنی نیست *** این کافر بد کیش مسلمان شدنی نیست^۱

اسلامشان هم کفر است!

دستور مرحوم آقای حدّاد رضوان الله تعالی علیه در محدودیت ارتباط با جهّال

متنّسک

حالا می رسیم به آنجایی که آقا یک روز از آقای حدّاد سؤال کردند؛ وقتی آقای حدّاد صحبت می کردند که انسان باید تا حدودی با این مردم جهّال متنّسک ارتباط داشته باشد، و خیلی خلاصه فرمودند که آقا سیّد محمّد حسین برای آنها دل نسوزان! آقا در جواب عرض کردند: «خب آقا اگر اسلام از بین برود، همه مردم بهائی می شوند!» آن موقع بهائی زیاد نبود؛ آقای حدّاد فرمودند: «مردم بهائی هستند!»

آقا انتخاب می شود در انتخابات، می گوید: «قلب رسول الله را شاد کردید!» حالا اگر انتخاب

نمی شدی هم همین را می گفتی؟! عالم متهتک بماند برای شب بعد، خدا به داد آن موقع برسد!

دیروز عرض کردم خدمتتان که تاریخ را نگاه کنید و ببینید در سابق وقتی اعراب می آمدند

می جنگیدند، کُفو می طلبیدند؛ یعنی کسی که در مقابل من می آید، باید اندازه من باشد، یک آدمی که از حیث

حسب و نسب پایین تر از من است نباید دنبال من بیاید! اگر می آمد، نمی رفت با او بجنگد؛ و اگر طرفش

شمشیر می کشید، همین طور صاف می ایستاد و طرفش شمشیر در سرش می زد و دو نصفش می کرد و این تکان

نمی خورد! می گفت: تو کُفو من نیستی! یعنی در راه انانیت خودش کشته می شد! حالا این را می توانیم بگوییم

کذا است و فلان است و...؟! نه آقا، جهالت است؛ در نادانی و انانیت و فرعونیت، خودش را از بین می برد و

هیچ طوری هم نمی شود! یا اگر حریف از پشت می آمد، می گفت: من رویم را بر نمی گردانم، راست می گویی

از جلو بیا! و طرف از عقب می آمد و می زد و سر او را می انداخت، و این همین طور صاف می ایستاد و می گفت:

من رویم را بر نمی گردانم! یک چیزهایی بودند آقا!

خیلی از کارهای ما همین طور است! وقتی در نفس بیفتیم می بینیم اشتباه است ولی می خواهیم

حرفمان زمین نخورد! :- آخر دارند تو را می کشند! :- خب بکشند، من از حرفم بر نمی گردم! قضیه این است!

این مسئله، مسئله مهمی است و خلاصه، انسان نباید خلط کند و بایستی موارد را دقیق تشخیص بدهد که

^۱ دیوان میرزا حبیب الله خراسانی، ص ۸۸.

کدامیک موافق نفس است و کدامیک مخالف نفس است!

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ